

هوایما و «زیبای خفته»*

زیبا و درخشان بود، با پوستی به رنگ ملایم نان و چشمانی چون بادام‌های سبز و موهایی داشت سیاه و صاف، که تا روی شانها می‌رسید و انگار غرقه در عطر و رایحه‌ای باستانی، که می‌توانست به اندونزی و یا از کوه‌های آند[†] باشد. با ظرافت و سلیقه‌ای هوشیارانه لباس پوشیده بود: ژاکتی از پوست گربه‌ی وحشی، بلوزی از پرنیان با گل‌های ظریف، شلوار کتان کلفت، و کفش‌های باریکی به رنگ گل‌های بوگانویل[‡]. هنگامی که در فرودگاه شارل دوگل پاریس، در صف تحویل بار پروازی به مقصد نیویورک ایستاده بودم، عبور او را با گام‌های ملایم و مرموز شیری ماده، نظاره کردم و پیش خود اندیشیدم: «این زیباترین زنی است که در زندگی دیده‌ام.» ظهوری بود ماورای طبیعی، که تنها آنی به طول انجامید و در انبوه جمعیت سالن فرودگاه ناپدید شد.

ساعت نه صبح بود. از شب پیش برف می‌بارید و ترافیک در خیابان‌های شهر سنگین‌تر از معمول بود و آهسته‌تر از همه، در اتوبان بود؛ جایی که کامیون‌های باربری در حاشیه‌ی خیابان صف بسته بودند و اتومبیل‌ها در برف بخار می‌کردند. به‌عکس در سالن فرودگاه، زندگی بهارانه ادامه داشت.

در صف تحویل بار، در پشت پیرزنی هلندی انتظار می‌کشیدم که تقریباً یک ساعتی حول وزن یازده چمدانش چانه می‌زد. به تدریج حوصله‌ام سر می‌رفت، که با دیدن آن ظهور ناگهانی، نفس در سینه‌ام حبس شد؛ به طوری ابداً نفهمیدم مجادله چه‌گونه پایان یافت. سپس خانم کارمند فرودگاه، مرا که در ابرها سیر می‌کردم، به دلیل حواس‌پرتی‌ام، با کنایه‌ای به خود آورد. گفت: «البته عشق به هر شکل دیگری غیر ممکن است.» با چشم‌هایی که به صفحه‌ی کامپیوتر دوخته شده بودند، به کارش ادامه داد و از من پرسید چه صندلی‌ای را ترجیح می‌دادم؛ در قسمت سیگاری‌ها و یا غیر سیگاری‌ها.

به طور جدی به او گفتم: «برایم تفاوتی نمی‌کند؛ مادامی که در کنار یازده چمدان نباشد.»

بدون این که چشم از صفحه‌ی نورانی کامپیوتر بردارد، با لبخندی تجارتي، تشکر کرد و گفت:

«یکی از این شماره‌ها را انتخاب کنید: سه، چهار، یا هفت.»

«چهار.»

لبخندش برقی پیروزمندانه داشت. سپس گفت:

«در طی پانزده سالی که این‌جا کار می‌کنم، اولین کسی هستم که شماره‌ی هفت را انتخاب

نمی‌کند.»

* «زیبای خفته»، قصه‌ای است که از زمان‌های بسیار دور، دهان به دهان، نقل شده است. زیبای خفته، دختر پادشاهی بود که صد سال آژگار در قصری پوشیده از گیاهان خاردار، در خواب بود.

† رشته‌کوه معروف در آمریکای جنوبی

‡ Bougainvillea: سرزمین اصلی این گیاه، که شکوفه‌هایی به رنگ صورتی و بنفش دارد، در مناطق گرمسیر و در جنوب دریای مدیترانه است.

شماره‌ی صندلی را روی کارت سوار شدن هواپیما مشخص کرد و به همراه بقیه‌ی مدارکم، به من پس داد، تا این که چشمم دوباره به آن «زیبارو» افتاد. در حالی که برای اولین بار مرا با چشم‌هایی انگوری‌رنگ، که به من تسلی می‌بخشیدند و رانداز می‌کرد، اطلاع داد که فرودگاه، به تازگی بسته شده بود و همه‌ی پروازها به تعویق افتاده بودند.

«تا کی؟»

با لبخندش گفت: «تا هر وقت که خدا بخواهد. امروز صبح رادیو اعلام کرد که سنگین‌ترین برف سال خواهد بود.»

اشتباه می‌کرد: «سنگین‌ترین برف قرن بود. اما در سالن انتظار درجه‌ی یک، بهار چنان واقعی بود که رزهای درون گلدان‌ها شکوفه کرده بودند و حتی موسیقی کنسرو شده، چنان‌که خلاقینش وانمود می‌کردند، آرام‌بخش به نظر می‌رسید. ناگهان به یاد آوردم که این‌جا پناه‌گاه مطلوبی برای آن زیباروی می‌توانست باشد و در حالی که از گستاخی خود به هیجان آمده بودم، در پی او در سالن‌های دیگر گشتم. اما اکثراً مردهایی از زندگی واقعی بودند که روزنامه‌هایی به زبان انگلیسی می‌خواندند و همسرانشان، در حالی که به چیزهای دیگری می‌اندیشیدند، از میان شیشه‌های تمام‌قد، هواپیماهای مانده در برف را تماشا می‌کردند، یا به کارخانجات یخ‌زده خیره شده بودند، یا به انبوه درختان روآسی *Roissy* نگاه می‌کردند که توسط شیرها* نابود شده بودند. بعد از نیم‌روز، دیگر جای خالی‌ای پیدا نمی‌شد و گرما چنان غیر قابل تحمل شده بود که برای نفس کشیدن، فرار کردم.

در بیرون، به نمایشی تکان‌دهنده برخوردیم. در سالن‌های انتظار انبوه مردمی از هر تیپ و قماش می‌جوشید که در کریدورهای خفه‌کننده و حتی روی پله‌ها اتراق کرده و با حیوانات، بچه‌ها، و لوازم سفرشان، روی زمین پهن شده بودند. چون حتی ارتباط با شهر هم قطع شده بود و این کاخ پلاستیکی شفاف، مثل کپسول فضایی عظیمی به نظر می‌رسید که در طوفان به شن نشسته باشد، از این اندیشه نمی‌توانستم اجتناب کنم که آن «زیباروی» نیز می‌توانست در میان این گله‌های رام‌شده باشد و این خیال، به من جرأت بیش‌تری برای انتظار می‌بخشید.

وقت ناهار، به اینامر که دیگر کشتی‌مان به گل نشسته بود، واقف شده بودیم. صف‌های مقابل هفت رستوران، کافه تریا، و بارهایی که از ازدحام جمعیت موج می‌زدند، پایان‌ناپذیر بودند و در کمتر از سه ساعت، به ناگزیر آنها را بستند. زیرا دیگر چیزی برای خوردن و آشامیدن وجود نداشت. بچه‌ها، که به یکباره به نظر می‌رسید که همگی مال این دنیا بودند، هم‌زمان آغاز به گریستن کردند و از انبوه جمعیت، بوی گله‌های گوسفند به مشام می‌رسید. زمان، زمان غرایز بود. تنها چیزی که در میان این هرج‌ومرج برای خوردن به چنگ آوردم، دو فنجان آخر بستنی کرم‌داری در دکانی‌رای کودکان بود. در حالی که گارسون‌ها صندلی‌ها را به محض خالی شدن، روی میزها می‌گذاشتند، بستنی را با تأمل سر پیش‌خوان می‌خوردم و در آیینی ته مغازه، با آخرین فنجان مقوایی و آخرین قاشق مقوایی، به خود می‌نگریستم و به آن «زیباروی» فکر می‌کردم.

* منظور، زمین‌خواران و بساز و بفروش‌ها هستند.

پرواز نیویورک، که برای ساعت یازده صبح در نظر گرفته شده بود، ساعت هشت شب عزیمت کرد. وقتی بالأخره سوار هواپیما شدم، مسافرین قسمت درجه‌ی یک در صندلی‌های خود نشسته بودند. میهمان‌داری مرا به سوی صندلی‌ام راه‌نمایی کرد. نفس در سینه‌ام گره خورد. در صندلی مجاور من، در کنار پنجره‌ی کوچک هواپیما، آن «زیباروی»، با آرامش مسافرین باتجربه، در حال تصرف محل خود بود. پنداشتم: «اگر روزی این را بنویسم، کسی باور نخواهد کرد.» و به سختی جرأت کردم با صدایی زیر، سلامی مردانه نجوا کنم که او ابداً متوجه آن نشد.

خود را به گونه‌ای مستقر کرد، گویی تصمیم داشت سال‌های زیادی را در آنجا به سر برد. هر چیز را در جای خود و به نظم خاص خود گذاشت تا این که محل نشستنش به سبک خانه‌ای ایده‌آل، چنان آراسته شد که همه‌چیز به راحتی در دسترس بود. هنگامی که سرگرم انجام این کارها بود، سرمیهمان‌دار هواپیما برای خوش‌آمدگویی، برایمان شامپاین آورد. گیلای برای تعارف به او برداشتم. اما به موقع پشیمان شدم. زیرا فقط لیوانی آب خواست و از سرمیهمان‌دار، در ابتدا با فرانسوی‌ای نامفهوم و سپس با انگلیسی‌ای که به سختی مفهوم‌تر بود، درخواست کرد که او را به هیچ‌وجه در طول پرواز بیدار نکنند. صدای زیر و گرمش، سایه‌ی غمی شرقی را با خود می‌کشید. وقتی آب را برایش آوردند، کیف لوازم آرایشی را با گوشه‌های مسی، مثل صندوقچه‌ی مادر بزرگ‌ها، روی زانوانش باز کرد و دو قرص طلایی رنگ را از درون جعبه‌ای بیرون آورد که در آن قرص‌های دیگری به رنگ‌های مختلف وجود داشتند. همه‌چیز را به شیوه‌ای مناسب و درست، و با دقتی اغراق‌آمیز انجام می‌داد؛ انگار چیزی وجود نداشت که از بدو تولد برایش از قبل تعیین نشده باشد. در پایان، پرده‌ی پنجره‌ی هواپیما را پایین کشید، پشتی صندلی‌اش را تا انتها خواباند، بی آن که کفش‌هایش را درآورد، خود را تا کمر با پتو پوشاند، چشم‌بند خواب را به چشم گذاشت، از پهلو روی صندلی طوری دراز کشید که پشتش به من قرار گرفت و بی‌وقفه، بدون ناله‌ای و بدون تغییر جایش، هشت ساعت پایان‌ناپذیر و دوازده دقیقه‌ی اضافی را، که پرواز به نیویورک طول کشیده بود، خوابید.

سفری خسته‌کننده و فشرده بود. همیشه اعتقاد داشتم که در طبیعت، چیزی زیباتر از «زنی زیبا» وجود ندارد. به این دلیل، اینک برایم محال بود لحظه‌ای از جادوی «مخلوق افسانه‌ای» که در کنارم خفته بود، رهایی یابم. به محض این که هواپیما از زمین برخاست، سرمیهمان‌دار ناپدید شد و میهمان‌دار سرسختی جانشین او شد که کوشید «زیباروی» را برای دادن کیف لوازم توالت و گوشه‌های موسیقی بیدار کند. تذکری که «زیبای خفته» به سرمیهمان‌دار داده بود را برایش تکرار کردم. اما میهمان‌دار اصرار داشت شخصاً از خود او بشنود که شام هم میل نداشت. بالأخره سرمیهمان‌دار هواپیما باید این موضوع را تأیید می‌کرد. به رغم این، میهمان‌دار مرا سرزنش کرد. چون «زیباروی»، تابلوی مقوایی با دستور این که بیدارش نکنند را به گردن نیاویخته بود. در انزوا شام خوردم و همه‌ی آنچه را که اگر بیدار بود به او می‌گفتم را در سکوت به خود گفتم. خوابش چنان سنگین بود که آنی این ترس مرا گرفت که قرص‌هایی که بلعیده بود، برای مردن بودند، نه برای خوابیدن. قبل از هر جرعه‌ای، گیلای را بلند می‌کردم و به سلامتی‌اش می‌نوشتیم:

«به سلامتی تو زیبا.»

بعد از شام، چراغ‌ها را خاموش کردند و فیلم «برای هیچ‌کس» را به نمایش گذاشتند و هر دو در سایه‌روشن دنیا تنها ماندیم. سهم‌گین‌ترین توفان قرن سپری شده بود و شب اقیانوس اطلس، لایتناهی و

صاف بود و هواپیما در بستر ستارگان، بی حرکت به نظر می رسید. بدین ترتیب، او را طی ساعات متمادی، و جب به و جب تماشا کردم و تنها نشانی که از زندگی در او یافتم، سایه‌ی رؤیاهایی بودند که مثل ابرهای روی آب، از برابری می گذشتند. زنجیر چنان ظریفی به گردن آویخته بود که روی پوست طلایی اش، تقریباً غیر قابل رؤیت بود. گوش‌هایی در اوج کمال و عاری از سوراخی برای گوشواره‌ها، ناخن‌هایی صورتی رنگ که حاکی از سلامتی بودند و انگشتی ساده و صاف در دست چپ داشت. «دانستن این که تو خوابیده‌ای، متقن، مطمئن، چشمه‌ی باوفای ایثار، مسیر پاک، نزدیک بازوان بسته‌ی من»، این را پنداشتم و بر تاج کف شامپاین، این شاه‌کار شعر سونت* ژاردو دیه‌گو Gerardo Diego را تکرار کردم. سپس پشتی صندلی‌ام را مثل صندلی او خواباندم و این چنین، حتی نزدیک‌تر از درون تختخواب معمولی، کنار هم قرار گرفتیم. گرمای نفسش، مثل صدایش بود و پوستش نسیم ملایمی متصاعد می کرد که فقط می توانست منحصر به عطر خاص زیبایی اش باشد. به نظرم باور نکردنی می رسید: بهار سال پیش، رمان جالبی از یاسوناری کاواباتا Yasunari Kawabata، درباره‌ی سال‌مندان بورژوازی کیوتو خواندم که مبالغه‌نگفتی برای سپری کردن شبی در تماشای زیباترین دخترک‌های شهر می پرداختند؛ در حالی که دخترک‌ها، کم‌لباس و تخدیر شده در بستری می آرمیدند. نه اجازه‌ی بیدار کردن و نه دست زدن به آن‌ها را داشتند و نه حتی اقدام به آن می کردند. چون هدف فقط تماشای آنان در خواب بود. در این شب، در حال نگهبانی خواب آن زیاروی، نه فقط این ضعف پیری را درک کردم، بل که با آن عمیقاً زیستم. با احساس لطیف خود، که با شامپاین اوج گرفته بود، به خود گفتم: «چه کسی باور می کرد و من، ژاپنی پیر، در چنین ارتفاعی از سطح زمین.» گمان می کنم مغلوب شامپاین و جرقه‌های انفجار صامت فیلم، چند ساعتی خوابیدم و با سری داغان شده، از خواب پریدم. به توالت رفتم. دو ردیف پشت صندلی من، پیرزن یازده چمدان، به روش بد، با پاهای گشوده، روی صندلی پهن شده بود. چون مرده‌ی فراموش شده‌ای در میدان کارزار به نظر می رسید. در میانه‌ی راه، روی کف زمین عینک مطالعه اش، که زنجیری از مرواریدهای رنگی داشت، افتاده بود. برای آنی از این بخت ناچیز، که آن را نادیده بگیرم، لذت بردم.

پس از این که از زیادی‌های شامپاین راحت شدم، از دیدن چهره‌ی خود در آینه‌ی زشت و بی وقار، جا خوردم و از این که تخریب‌های عشق این چنین ناهنجار بودند، سخت حیرت کردم. به ناگهان هواپیما ارتفاع خود را از دست داد. سپس به سختی تعادل خود را دوباره به دست آورد و به سرعت قبل، به پرواز خود ادامه داد. چراغ دستور «بازگشت به محل نشستن» روشن شد. با این امید که شاید گردباد و ناآرامی‌های الهی، زیبای خفته را بیدار کنند و او از وحشت، به ناگزیر، در کنار من پناه بجوید، از توالت بیرون جهیدم. در حال و هوای بازگشت، نزدیک بود عینک پیرزن را زیر پا له کنم، که البته موجب خوشحالی‌ام می شد. اما به یکباره، سپاس‌گزار از این که صندلی شماره‌ی چهار را قبل از من انتخاب نکرده بود، گامی به عقب رفتم، عینک را از روی زمین برداشتم و روی زانوان پیرزن گذاشتم. خواب زیاروی، شکست‌ناپذیر بود. وقتی هواپیما وضعیت عادی خود را بازیافت، ناچار بودم در برابر وسوسه‌ی تکان دادن او، به هر بهانه‌ی ممکن مقاومت کنم. چون تنها آرزویی که در این آخرین ساعت پرواز داشتم، تماشای او هنگام بیداری بود؛ حتی اگر موجب خشم او هم می شد، تا می توانستم آزادی، و شاید جوانی‌ام را بازیابم. اما موفق نشدم. با

* Soneto: سونت، شعری است که از دو بیت چهار خطی و دو بیت سه خطی تشکیل شده است.

حالت تحقیرآمیز، گفتم: «لعنتی، چرا من در برج گاو* به دنیا نیامدم؟» به محض این که چراغ‌های اعلان‌های «فرود هواپیما» روشن شدند، بدون کمکی از خواب بیدار شد. چنان زیبا، شاداب، و بشاش بود که گویی در کنار بوته‌ی گل سرخی خفته بود. فقط اینک توجهم به این نکته جلب شد که مسافرین هواپیما هم، مثل زن و شوهرهای پیر، وقتی از خواب بیدار می‌شوند به یکدیگر روز به خیر نمی‌گویند. حتی او نیز سلام نکرد. چشم‌بند را برداشت، چشمان درخشانش را باز کرد، صندلی را به حالت اول برگرداند، پتو را به گوشه‌ای افکند، یال‌های گیسوانش را که صرفاً با وزن خود به فرم مطلوب قرار می‌گرفتند تکان داد، کیف لوازم آرایش را دوباره روی زانوانش گذاشت و خود را سریع و زیادی آرایش کرد که او را دقیقاً تا باز شدن در هواپیما، برای اجتناب از نگاه کردن به من، به خود مشغول کرد. سپس ژاکت پوست گربه‌ی وحشی را به تن کرد و به اسپانیایی خالص آمریکای لاتین، پوزشی معمولی خواست و تقریباً از روی من گذشت و حتی بی‌خداحافظی رفت. بدون سپاس از من، به خاطر آنچه که برای شب سعادت‌مندمان کرده بودم و تا آفتاب امروز در آمازون نیویورک ناپدید شد.

ژوئیه ۱۹۸۲

* Tauro: در تقسیم‌بندی ستاره‌شناسی، دایره‌ی علائم حیوانات، علامت گاو متعلق به آن‌هایی است که بین بیستم ماه آوریل تا بیستم ماه مه متولد شده‌اند.